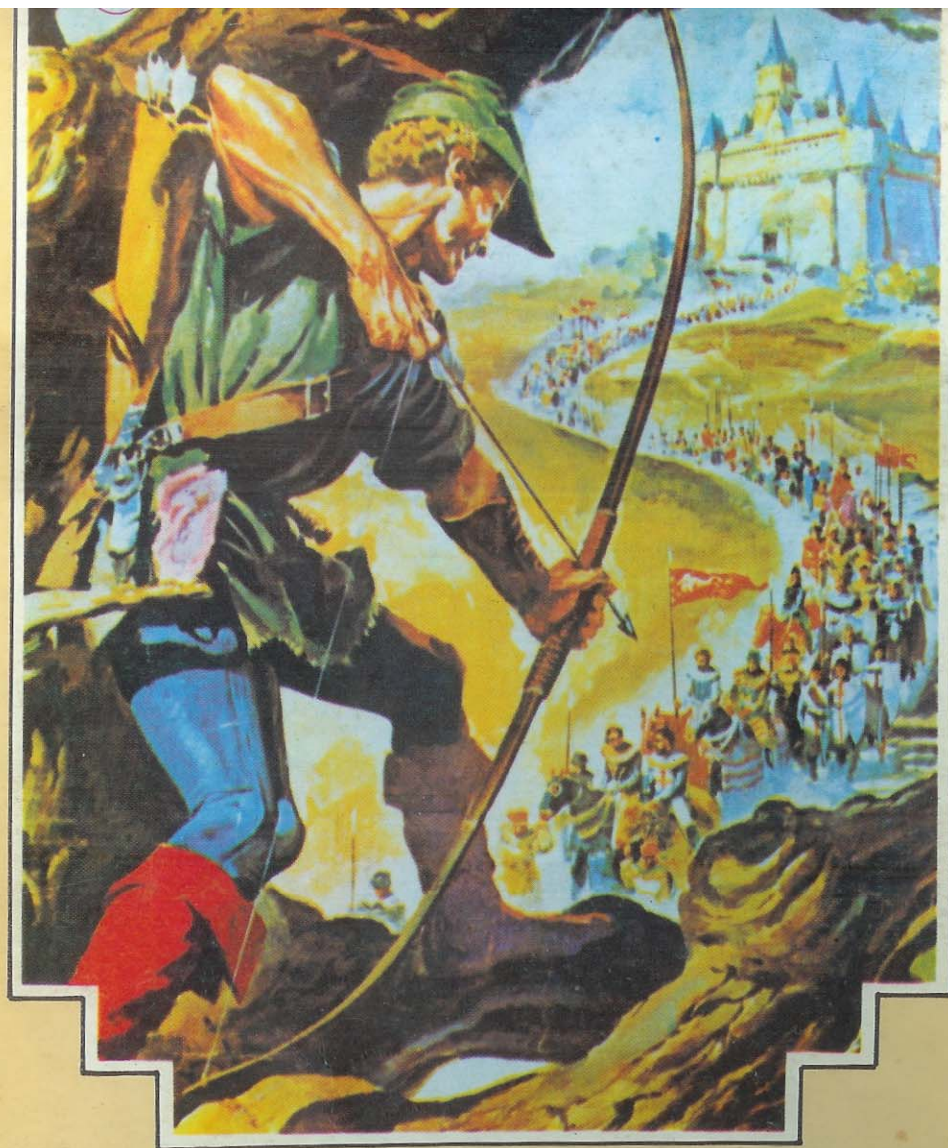


تلخیص: مایکل وست　　اثر: کارلا امن　　ترجمه: سهیلا احمدی

رابین هود

۳۵۰ ریال



انتشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زارنو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقهٔ همکف شماره ۲۶

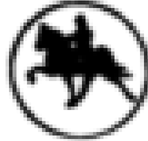
۴

رابین هود

کارلا اِمن

سهیلا احمدی

تلخیص: مایکل وست





انتشارات توسن

نام کتاب	رابین هود
نویسنده	کارلا رامن
مترجم	سهیلا احمدی
چاپ اول	۱۳۶۸
تیراژ	۲۰۰۰ جلد
چاپ	افست آذر
حروفچینی	تکثیر
لیتوگرافی	البرز
ناشر	توسن
تاسیس	۱۳۶۰

تهران خیابان لاله زارنو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه همکف
پلاک ۲۶ تلفنهای: ۶۷۹۲۳۱ – ۳۸۵۶۱۶۲

فهرست



رابین هود به درون آب سقوط کرد .

۱ـ رابین‌هود و هواداران متمردش

مرد جوانی‌درجنگل شروود[1] قدم‌می‌زد .لباس‌هایش چون درختان جنگل سبز بودند و کمانی بزرگ و ده تیر خوب به همراه داشت .

او صدای گریهٔ کودکی را شنید . سپس با زنی روبرو شد که دست در دست کودکش درجنگل به‌پیش می‌رفت .طفل‌اوگریه می‌کرد ،و زن‌هرچندکه اشک‌نمی‌ریخت، اما ظاهری بسیار غمگین داشت .

مرد جوان پرسید : "شما به کجامی‌روید ؟ کمکی از دستم برمی‌آید ؟ "

اوپاسخ داد : "درجستجوی رابین هودم . او به فقرا کمک می‌کند و من به‌کمک او نیازمندم . همسر وات[2] ،کارگری از ناتینگهام[3] بودم . کردار و گفتار شوهرم مورد پسند حاکم شهر نبود ، از اینرو ایادی حاکم ، وات را کشتند و خانه ما را به‌آتش کشیدند .دراین لحظه ،نه پول دارم و نه خانه‌ای ـ هیچ ندارم .اما میدانم که رابین‌هود کمکم خواهدکرد .رابین‌هودوهوادارانش در این جنگل زندگی میکنند که انسانهایی پاک و شریف‌اند . آنان پول ثروتمندان را بزور می‌گیرند تا به فقرا کمک کنند . بله ، مطمئنم که‌او به من کمک می‌کند . "

مرد جوان گفت : "بله ،شما درست می‌گوئید .ما به شما کمک خواهیم کرد .من رابین‌هود هستم . "

* * *

درزمان‌های بسیار قدیم ،ریچارد ،بر خاک انگلیس پادشاهی میکرد .اومردی از نژاد نورمن بود ، در حالی که بیشتر مردم ساکسون بودند .

1- Sherwood 2- Wat 3- Nottingham

ریچاردمردخوبی بودوعادلانه حکومت می‌کرد ،امابه جنگ رفت و درغیابش، برادر او جان ، بر کشور حاکم شد .

جان برعکس برادر ،مردی ظالم‌وقدرت طلب بودوازساکسون ها بدش می‌آمد. او می‌خواست نورمن‌ها هر چه بیشتر ثروتمند باشند و به فقر ساکسونها اهمیتی نمی‌داد .بیشتر نورمن‌ها نیز با جان هم‌عقیده و همراه بودندوبتدریج به حاکمانی بیرحم و سخت‌گیر تبدیل شدند .

حاکم ناتینگهام یک نورمن بود واز قصرش واقع در ناتینگهام برسراسر کشور از دربی[2] تا لینکلن ، حکومت می‌کرد . جنگل شروود نیز در قلمرو او بود .

- امادر میان ساکسون‌ها ،مردی باقی مانده بودکه هنوز زمینها و خانه‌اش را از دست نداده و بدلیل مقامش، از آزار نورمن‌ها در امان بود .او ارل‌هانتینگدون[3] نام‌داشت .اما سرانجام ،حاکم ناتینگهام‌برای بیرون راندن‌او از اراضی‌اش،پانصد نفر مزدور فرستاد و آنها توانستند ارل ساکسون را از آنجا بیرون کنند . خانه‌اش رابه آتش کشیدندو ارل رابه ناتینگهام بردند ،اودرآنجا ،آخرین روزهای زندگیش را گذراند و درتبعید درگذشت . سپس حاکم ناتینگهام ، همه دارائی و اراضی او را تصاحب کرد . از آن پس همسر و پسرش رابرت ، نه خانه و نه پولی برای گذراندن زندگی داشتند .

بزودی ، مادر رابرت نیز با زندگی وداع کرد و رابرت به جنگل شروود رفت . او جنگل را برای زندگی برگزید ونام خود را به رابین‌هود تغییر داد .

ساکسون‌های دیگری نیزدرجنگل شروود زندگی می‌کردند ،آنان خانه و زمینی نداشتند ، زیرا نورمن‌ها همه هستی‌شان را به زور از آنان گرفته بودند .

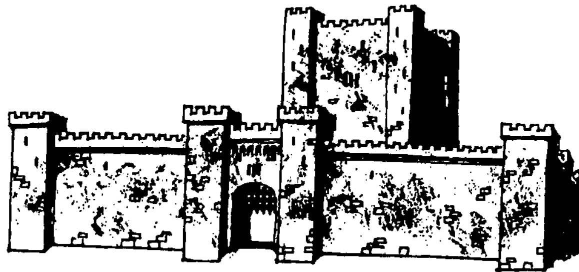
آهوان‌بسیاری درجنگل شروودوجود داشتند ومردان ساکن‌جنگل ،آنهاراشکار کرده و ازاین طریق ،برای خود خوراکی بدست می‌آوردند .اما آهوها متعلق به شاه بودند و نورمن‌ها ازاینکه متمردین‌جنگلی آنها را می‌کشتند ، بسیار خشمگین بودند و اگر دستشان به یکی از آنان می‌رسید ، مجازات چوبه‌دار را در موردش به اجرا

می‌گذاشتند .

بزودی رابین‌هود سرکردهٔ ساکسون های متمرد ، در جنگل شروود شد . او وهمهٔ یارانش لباس سبز می‌پوشیدند ، سبزی روشن به نام سبز لینکلن[1] .

آنان می‌گفتند :

"ما همیشه به یاری فقرا خواهیم شتافت و به زور از ثروتمندان پول خواهیم گرفت . آنها به این دلیل ثروت بسیار اندوخته‌اند که با نیرنگ و زور ، پول فقرا را ربوده‌اند . ما این پول را از آنها پس می‌گیریم و به صاحبان اصلی‌اش، به فقرا برمی‌گردانیم . "



۱ــ سبز لینکلن (Lincoln Green)پارچه‌ای به رنگ سبز روشن بود که در شهر لینکلن بافته می‌شد . (م)

۲- جان کوچك اندام

هنگامی‌که رابین‌هود می‌خواست یارانش را فرا بخواند ، در شیپورمخصوصش می‌دمید .

یک روز صبح رابین‌هود به آنان گفت :

" امروز چهارده روز است که آهوئی شکار نکرده‌ایم .باید برای خود خوراکی دست‌وپا کنیم . شما اینجا بمانید ، من‌هم به جستجوی شکارمی‌روم . اگر به کمکتان احتیاج پیدا کردم ، شیپور را به صدا در می‌آورم .آنگاه فورا " بیائید و کمکم کنید .

از اینرو ،رابین‌هود با تیرها و کمان و شیپورش آنان را ترک کرد .اودرجنگل به رودخانه‌ای رسید که پلی بر آن ساخته شده بود .

پل بسیار باریک بود و مردی غول‌پیکری ، با قدی بلند به حدود دو متر بر روی آن ایستاده و چوبدستی بلندی در دست داشت . روشن است تا زمانی که مرد قوی هیکل بر روی پل ایستاده بود ، رابین‌هود نمی‌توانست از پل گذرکند .

مرد همانجا ایستاد و چیزی نگفت .

رابین‌هود تیری در کمان گذاشت وآماده برای شلیک ، قدم بر روی پل نهاد و بسوی او رفت .

مرد گفت : " تو از من می‌ترسی . می‌بینی که من فقط چوبدست دارم ،اما تو تیر و کمانت را حاضر می‌کنی . "

رابین‌هود تیروکمانش را بر زمین گذاشت .از درخت کوچکی در آن نزدیکی چوبدستی ساخت و دوباره بسوی مرد آمد .

او گفت : "ما بر روی پل با هم می‌جنگیم .کسی که در رودخانه بیفتد ،بازنده است . "

راهبی به نام تاک

بنابراین ،آن دو برروی‌پل مبارزه راآغاز کردند .نزدیک یک ساعت جنگیدند سپس رابین‌هودتوانست باچوب‌دستی‌اش چندضربه جانانه بر سرمرد بیگانه بکوبد.

رابین‌هود فریادزد : "ها ،ها ! نزدیک بود آبتنی خوبی در رودخانه بکنی ."

اما او بسیار زود ابراز عقیده کرده بود .مرد بزرگ اندام ضربهٔ محکمی به سر رابین هود زد واو با صدای عظیمی به درون رودخانه سقوط کرد .

* * *

مرد قوی هیکل گفت : "خوب ، حالا کی‌ها ،ها میکند ؟ آبتنی خوبی بکن ، دوست من !"

و هنگامی که رابین‌هود از آب بیرون آمد ، او نیز می‌خندید .

او گفت : "تو مرد شجاعی هستی .و ضربه‌هایت هم خیلی سنگین‌اند ." سپس با دست ، محل ضربه را مالش داد .

ـ"خوب ، من بازنده‌ام . باید به تو چه بدهم ؟"

مردقوی‌هیکل‌گفت : "تو می‌توانی به من کمک کنی تا رابین هود را پیدا کنم . می‌خواهم یکی از یارانش باشم ."

رابین‌هود شیپورش را بصدا درآورد . بزودی بیست مرد با لباسهائی برنگ سبزلینکلن در صحنه ظاهر شدند .

ویل استوتلی[1] گفت : "این مرد تو را به رودخانه انداخته است ، رابین. می‌خواهی او را به رودخانه بیاندازیم ؟"

1- Will Stutely

مردبزرگ‌اندام گفت : "رابین ؟رابین ؟— تورابین هود هستی ؟من با چوبدستم رابین‌هود را کوبیدم ؟ "

رابین گفت : "بله ، درست است . "

و همهٔ ماجرا را برای یارانش تعریف کرد . همگی آنان خندیدند .

آنگاه رابین هود گفت : "از تو خوشم‌آمده است .باما بیا ویکی از یارانم باش. به تو تیر و کمان خواهم داد و خواهی آموخت که چگونه تیراندازی کنی . "

مرد قوی هیکل دستش را بسوی رابین برد و با او دست داد :

—"بله ، من هم یکی از یاران تو خواهم بود . "

رابین هود پرسید : " اسم تو چیست ؟ "

—"اسم جان کوچک اندام است . '

رابین گفت : "آه !بایداین اسم‌راعوض کنیم .از این به بعد تو راجان کوچیکه صدا می‌زنیم .



بنابراین ،جان کوچیکه با رابین هود و یارانش همراه شد .آنان دوآهو شکار کردند و روی آتش پختند ، و بعد از صرف غذا ، تا شامگاه به صحبت نشستند .

صبح روز بعد ، رابین هود لباسی به رنگ سبز روشن و چند تیر و کمانی به جان کوچیکه داد .

او گفت : " حالا به تو یاد می‌دهم که چگونه باید تیراندازی کنی . "

۴- راهبی بنام تاک

جان کوچیکه بزودی رموز تیراندازی را فراگرفت و دراین‌کارماهرشد . از آنجا که اندامش بسیار بزرگ بود ، آنان برایش کمانی بزرگ ساختند .

روزی ، رابین هودگفت : "آن آهوهای روی تپه را ، در آن جای دور نگاه کن . یکی از آنها را نشانه بگیر و با تیر بزن . "

جان کوچیکه آهوئی را شکار کرد .

رابین هود بسیارخوشحال و راضی شد . او گفت : " هیچکس را نمیشناسم که بتواند بهتر از این تیراندازی کند ! "

ویل‌اسکارلت[1] گفت : "اما من مردی رامی‌شناسم‌که بهتر از این هم تیراندازی می‌کند .او راهبی است بنام تاک[2] و می‌تواند بهتر از تو و جان کوچیکه تیراندازی کند . "

رابین هود گفت . "باید او را پیدا کنیم !کجا زندگی می‌کند ؟"

ویل اسکارلت گفت : " او در صومعهٔ سرچشمه زندگی می‌کند . "

سپس رابین‌هود ، کلاه‌خودی فولادی بر سرگذاشت ،شمشیری با خودبرداشت و راهی صومعه شد .

او در نزدیکی صومعه سرچشمه ، با راهب تاک روبرو شد . راهب مشغول قدم زدن‌درنزدیکی رودخانه بودودرست مانندرابین‌هود کلاه‌خودی فولادی و شمشیری با خود داشت .

رابین هود به یارانش گفت : " در اینجا خود را مخفی کنید . "

1- Will Scarlet   2- Tuck

سپس خود به تنهائی از جنگل بیرون رفت و بسوی راهب تـاک قدم برداشت . به او نزدیک شد و گفت :

ــ"صبح بخیر ،راهب .لطفا " مرا برپشت خودسوار کن و تا آن طرف رودخانه ببر . "

رسم است که راهبان به مردم کمک کنند .اما راهب تاک به رابین هود نگاهی کرد . میدید که او مرد جوان سالـی است و خود می‌تواند بدون کمک او به آنسوی رودخانه رود . با این حال گفت :

ــ"بسیار خوب ، بر پشتم سوار شو . "

از اینرو رابین هود بر پشت راهب تاک سوار شد و او ،رابین‌هودرابه‌آنسوی رودخانه برد .

رابین‌هود گفت : "متشکرم ، راهب . " و از پشت او پائین پرید .

اما راهب تاک گفت : "صبر کن !آیا من به تو کمک نکردم ؟ "

ــ" بله . "

راهب گفت : "خیلی‌خوشحالم‌که کمکت کردم .راهبان بایدبه مردم‌کمک کنند. اما حالا تو هم مرا بر پشتت سوار کن و به آن طرف رودخانه ببر ! "

و بسرعت شمشیرش را بیرون کشید .

بنابراین ، رابین هود راهب تاک را بر پشت گرفت و به آن طرف رودخانه برد .راهب هیکلی درشت و سنگین داشت و حمل اوبر پشت کاری بسیار مشکل بود. در سوی دیگر رودخانه ،رابین‌هوددست‌راهب‌تاک‌را گرفت و او را بر زمین‌زد !

اینک رابین‌هود شمشیرش رابیرون‌میکشید به او گفت : " حالا دوباره مرا به آن طرف رودخانه ببر . وگرنه تو را خواهم کشت . "

ــ" بسیار خوب ، بر پشتم سوار شو ! "

راهب تاک رابین هود را تا میان رودخانه برد و بعد ، بسرعت او را بدرون آب انداخت و خود نیز در آب ، با او گلاویز شد .از آن پس یاران رابین‌هود از مخفیگاه خود ، شاهد مبارزه‌ای سخت بودند . شمشیرهای آنان با سرعت برق به یکدیگر اصابت می‌کرد .کلاه‌خود فولادی راهب تاک ،بارهاوبارها سرش را از ضربت

شمشیر رابین هود در امان داشت و نیز سر رابین هود به دفعات مورد حمله راهب



تاک قرار گرفت .

سرانجام راهب تاک‌گفت : "بیش ازاین باتو مبارزنمی‌کنم .می‌بینم که مردی شجاع و قوی هستی . نام تو چیست ؟ "

– "من رابین هود هستم . "

و دستش رابالا برد . با این حرکت یاران اواز مخفیگاه بیرون آمدند .

رابین‌هود گفت : "من‌بهاینجاآمده‌ام تا مردی را که بسیار ماهرانه تیراندازی می‌کند پیدا کنم . اما مردی را یافته‌ام که با قدرت و شهامت ، با شمشیرمی‌جنگد .

ویل اسکارلت گفت : "تیراندازی او هم خیلی خوبست . این مرد حتی‌بهتر از رابین هود و جان کوچیکه تیراندازی می‌کند . "

رابین هود گفت : "حالا تو را پیدا کرده‌ام . از تو خواهش می‌کنم با ما بیائی و در جنگل زندگی کنی . من و یارانم در جنگل شـروود زندگی می‌کنیم مااز ثروتمندان پول می‌گیریم‌و به فقرا می‌دهیم . "

راهب تاک گفت : "راهبان خدا را می‌پرستند و باید به مردم کمک کنند .من تاکنون در این صومعه زندگی کرده‌ام ، اما هیچگاه نتوانسته‌ام آنطور که لازم است به مردم کمک کنم . بنابراین به همراه شما ، به جنگل می‌آیم تا شاید بتوانم برای مردم بیشتر مفید باشم . "

۴ـ دوشیزه ماریان

رابین هود پسرارل‌هانتیگدون بودوپدر دوشیزه ماریان ،خانه‌ای در همسایگی ارل‌هانتینگدون داشت . رابین هود از دوران کودکی با دوشیزه ماریان آشنا گشته و به او علاقمند بود . او می‌دانست که دوشیزه ماریان به خوبی خودش با فنون تیراندازی آشناست .

بعداز اینکه ناتینگهام ،رابین و خانواده‌اش را از زمین‌هایشان بیرون راند ، دوشیزه ماریان بسیار غمگین شد . سپس شنیدکه‌رابین‌هودویارانش درجنگل‌شروود زندگی می‌کنند .

اوباخودگفت : "رابین‌هودنمی‌تواند پیش من‌بیاید .پس من‌بدیدن اومیروم ."

از اینرو ،دوشیزه ماریان لباس مردانه پوشید ، تیر وکمان برداشت و خانه‌اش را ترک کرد . هیچکس او را به هنگام رفتن ندید .

گاهی‌اوقات رابین هود لباس بلندی بر روی لباس سبز رنگش می‌پوشید وکلاه و روبندی بر سر می‌کشید تا کسی چهره‌اش را نبیند . سپس در جنگل شروود به‌قدم زدن می‌پرداخت تا کسانی را که در جنگل عبور ومرور می‌کنند ، ببیند .

آن روز ، رابین هود پسری را دید که در یک دست کمانی و در دست دیگر چوبدستی حمل می‌کند ، و کلاه سبز رنگی بر سر گذاشته است .

رابین هود گفت : "هی ،پسر ، با این کمانی که در دست داری میخواهی چه بکنی؟ هیچکس حق ندارد در این جنگل به آهوهای شاه تیراندازی کند . زود از اینجا برو و دیگر هم برنگرد . "

ماریان پاسخ داد : " از اینجا نمی‌روم ، و از مردانی که صورتشان را مخفی می‌کنند ، نمی‌ترسم . "

رابین‌هود گفت : "بامن اینطور حرف نزن ! "
و چوبدستش را محکم با دو دست فشرد .

ماریان نیز چوبدستش را با دودست گرفت و آنان با یکدیگر جنگیدند .

رابین‌هود در حقیقت نمی‌خواست "پسرک " را به‌سختی بکوبد ،اما چوبدستش بسرعت به هرسومی‌چرخید .دوشیزه ماریان هم باچالاکی بر پنجه‌های پایش اینسو و آنسو می‌رفت و چوبدستش را با مهارت به حرکت در می‌آورد .



بعد از گذشت مدت زمانی اندک ، رابین هود خندید و گفت :

ـ" از تو خوشم می‌آید . هر چند که جوان هستی ، اما بسیار خوب میجنگی. تو درست بخوبی یک مرد مبارزه می‌کنی .از تو میخواهم که یکی از یاران من‌باشی. آیا با من به جنگل می‌آیی تا از مردان رابین هود باشی؟ "

سپس رابین هود کلاه ونقابش را از سر برداشت و دوشیزه ماریان صورت او را دید .

او فریاد زد : "رابین‌هود ! "
و بعد صورتش را نشان داد .

رابین هود فریاد زد : "آه این دوشیزه ماریان است !چرا پیش از آنکه با هم بجنگیم این را به من نگفتی؟ "



–"از کجا باید می‌دانستم که تو رابین هود هستی؟"

سپس رابین‌هود گفت: "آیا بامن به جنگل می‌آئی تا با ما زندگی کنی؟ زندگی در جنگل بسیار سخت است. اما نهایت سعی‌ام را خواهم کرد تا تو را خوشبخت کنم."

دوشیزه ماریان پیشنهادش را پذیرفت.

رابین‌هود دوشیزه ماریان را به محل زندگی یارانش برد. هیچکس در آنجا نبود. شیپورش را نواخت و همهٔ یارانش گرد او جمع شدند.

رابین هود دوشیزه ماریان را به یارانش معرفی کرد.

سپس پرسید: "راهب تاک کجاست؟"

ویل اسکارلت پاسخ داد: او با تیـر کمانش به نقطه‌ای در جنگل رفته است."

–"او را پیدا کن و نزد من بیاور."

عده‌ای به جستجوی راهب‌تاک رفتند. بزودی آنان با راهب نزد رابین هود برگشتند. او آهوی بزرگی را شکار کرده و بر پشت می‌آورد.

از رابین‌هود پرسید: "بامن چکار داشتی؟"

رابین‌هود گفت: "این دوشیزه ماریان است. ما می‌خواهیم با یکدیگر ازدواج کنیم. آیا تو می‌توانی در اینجا ما را به همسری هم درآوری؟"

از اینرو راهب‌تاک، رابین هود و دوشیزه ماریان را به عقد ازدواج هم درآورد و از آن پس ماریان نیز با آنان به زندگی پرداخت.

۵- آلن‌ریل

روزی رابین‌هود و ماریان با هم در جنگل قدم می‌زدند. آنگاه زیر درختی نشستند. کمی بعد، مرد جوانی را دیدند که بسیار خوشحال بود، لباسهای منظم و خوشرنگی برتن داشت و آواز شادی می‌خواند.

روز بعد، آنان دوباره او را دیدند. این بار، مرد جوان لباسی سیاه ونامرتب پوشیده بود و دیگر آواز نمی‌خواند. ظاهرش بسیار غمگین بود.

رابین‌هود پرسید: "تو کی هستی، و چرا اینقدر غمگینی؟"

مرد جوان پاسخی نداد.

آن شب رابین‌هود و ماریان به‌همراه عده‌ای از یارانشان دربیرون کلبهٔ رابین‌هود، گرد آتشی نشسته بودند. جان کوچیکه و میج[2] نزد رابین‌هود آمدند. آنان مردی را به همراه خودآورده بودند و او، همان مردجوان و غمگینی بود که رابین و ماریان آن روز صبح دیده بودند. جان کوچیکه، تنومندترین یاران رابین‌هود ومیج، کوچک اندامترین آنان بود.

میج گفت: "ما با او در جنگل روبرو شدیم. از او پرسیدم "به کجا میروی؟" اما جوابی نداد. بنابراین او را پیش تو آوردیم."

رابین‌هود پرسید: "آیا تو از دسته ثروتمندانی تا به ما پولی بدهی؟"

مرد پاسخ داد: "نه، من فقط پنج پنس پول و یک حلقه دارم. قرار بود این حلقه را به دختری بدهم که به ازدواجم در می‌آمد."

رابین‌هود پرسید: "نام تو چیست؟ و چرا اینقدر غمگینی؟"

1- Alan - A - Dale   2- Midge

—" نامم آلن دیل است . قرار بود دیروز با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کنم. اما امروز پدراوگفت : "نه ،تو با دختر من ازدواج نخواهي کرد ، دخترم به همسری ویلیام‌لین‌بی[1] درمی‌آید .درست است که اوخیلی مسن است اما اشکالی ندارد .در عوض صاحب ثروت زیادی است . "

رابین‌هودگفت : " اگربتوانم‌به توکمک کنم‌تابادختر مورد‌علاقه‌ات ازدواج‌کنی چه کاری برایم خواهی کرد ؟"

آلن دیل جواب داد : " پولی ندارم که در ازای کمکت بدهم . اما اگر دختر مورد علاقه‌ام را به من برگردانی ، همهٔ عمر برایت کار خواهم کرد . "

—"خانهٔ او تا اینجا چقدر فاصله دارد ؟"

آلن دیل گفت : " پنج مایل . و کلیسا نزدیک خانهٔ آنهاست . تا سه ساعت دیگر او به عقد ازدواج پیرمرد ثروتمند درمی‌آید . "

★ ★ ★

رابین‌هود لباس بلندی بر روی لباس سبز رنگش پوشید . به کلبه‌اش رفت و چنگی از آنجا برداشت .

سپس رابین‌هود و راهب‌تاک به همراه بیست و سه‌نفر از یارانش ،با آلن‌دیل بسوی کلیسا روانه شدند .

هنگامی‌که آنان نزدیک کلیسارسیدند ،رابین‌هود و آلن‌دیل‌به یارانش گفت :

—"شما در اینجا مخفی شوید و به هیچوجه سروصدائی نکنید . وقتی که‌من شیپورم را بصدا درآوردم ، به داخل کلیسا هجوم آورید . "

رابین‌هود بسوی کلیسا رفت . ویلیام‌لین‌بی روبروی در کلیسا ایستاده بود. پیرمرد ثروتمند از او پرسید : " تو کی هستی ؟"

—" من نوازندهٔ چنگ هستم .بهتر از هرکس دیگری چنگ می‌نوازم ،یعنی‌در واقع بهترین نوازندهٔ چنگ در انگلیسم . "

ویلیام‌لین‌بی گفت : "آه امروز برای من چنگ خواهی نواخت . "

1- William of Lindy

—"بسیار خوب . من‌منتظرمیهمانان، دیگر میمانم . وقتی که همه دوستان شما به اینجا آمدند ، قطعه‌ای برایتان خواهم نواخت . "

بزودی دوستان‌وشرکت کنندگان درمراسم ازدواج پیرمرد درکلیسا گردآمدند. دوستان ثروتمندویلیام‌لین‌بی ،یک سمت کلیسا را پرکردند .مستخدمین و محافظین و مزدوران جنگجوی او نیز در سمت دیگر کلیسا نشستند .آنگاه پدر دختر ، او را به کلیسا آورد . عروس بسیارجوان‌بوداماچهره‌ای‌غمگین‌داشت .

سپس رابین‌هود به سوی دیگر کلیسا رفت و روبروی میهمانان‌قرار گرفت .او گفت : "می‌خواهید برایتان چیزی بنوازم ؟"

ویلیان‌لین گفت : "بله ، ما به نوای چنگ تو گوش خواهیم داد . "

رابین‌هود گفت : "اما بهتر است به شیپورم گوش دهید . "

ودرشیپورش دمید .بزودی‌آلن‌دیل به‌کلیساآمدوبرای‌رابین‌هودتیرها‌وکمانش را آورد . یاران رابین‌هود نیز با او به درون کلیسا هجوم آوردند .

در یک چشم برهم‌زدن ، متمردین جنگلی با تیرهائی که درکمان گذاشته بودند ، سراسر کلیسا را به اشغال خود درآوردند .



رابین‌هود بسوی عروس غمگین رفت .از او پرسید : " آیا میخواهی به‌همسری ویلیام‌لین درآئی ؟ "

او با صدائی غم‌آلود ، پاسخ داد : "نه ، من به آلن‌دیل علاقمندم . "

رابین‌هودگفت : " اکنون تودرهمین کلیسا به عقد ازدواج آلن‌دیل درمی‌آئی. راهب‌تاک ، جلو بیا و مراسم ازدواج این دو نفر را انجام بده . "

بنابراین ، راهب‌تاک با اجرای‌مراسم ازدواج ، آنان را زن و شوهر اعلام‌کرد.

سپس رابین‌هود بمیهمانان‌گفت : " اینک همه شما می‌توانید به خانه‌هایتان برگردید . "

و تا هنگامی که همگی آنهاکلیسا را ترک کردند .رابین‌هود و یارانش، با تیرهایشان بر کمان ، در کلیسا مراقب و گوش بزنگ ایستادند .

رابین‌هودگفت : "حالا همگی به جنگل برمی‌گردیم . آنجا ماریان منتظرماست و برای همهٔ ما غذا آماده کرده‌است . "

سپس‌یک‌به‌یک‌آنان زندگی جدید را به عروس و داماد تبریک گفتند .



رابین به آلن‌دیل گفت : " آنها تورا راحت نخواهندگذاشت . به همین‌دلیل

دیگر نمی‌توانی‌نزد دوستانت وبه خانه‌ات برگردی .به همراه همسرت با ما به جنگل بیا و از این پس ، آنجا زندگی کن . "

آلن‌دیل پاسخ داد : " من به تو گفتم که اگر دختر موردعلاقه‌ام را به من برگردانی ، همهٔ عمر برایت کار خواهم کرد . و حالا به قولم وفا دارم . "

همسر او نیز افزود : "ما در آینده به کمک تو احتیاج خواهیم داشت . ویلیام لین‌بی ، یکی از دوستان حاکم ناتینگهام است و مسلما " برای دستگیری و کشتن ما



ـ اگر بتوانند مزدورانشان را به جنگل خواهند فرستاد .

۶ـ رابین و سه محکوم به مرگ

روزی رابین‌هود در جنگل قدم می‌زد . زنی را دید که لباسی منظم و خوبی برتن داشت و بسوی او می‌آمد . او بسیار افسرده بنظر می‌رسید .

رابین‌هود به اوگفت : "شما چقدرغمگین هستید ! علت افسردگی‌تان چیست ؟ چه کاری از دستم برای شما برمی‌آید ؟ "

او گفت : " من سه پسر دارم .سالهاست که پدرشان درگذشته است .بنابراین آنها تنهاپناهگاه من‌هستند .اما حاکم ناتینگهام‌آنها رادستگیر کرده‌است و بزودی به دارشان خواهد آویخت . آنها به این دلیل محکوم به مرگ شده‌اند که تعدادی از آهوهای شاه را شکار کرده‌اند . "

رابین‌هودبه‌اوگفت : " به خانه‌ات برگرد . من به ناتینگهام می‌روم و اگربتوانم آنها را نجات خواهم داد . "

رابین‌هود درنزدیکی ناتینگهام ، با گدای پیری روبرو شد که لباسی بسیار کهنه و پاره برتن‌داشت و سراسر باوصله های کوچک و بزرگ ،به رنگهای سرخ و سبز وآبی و قهوه‌ای و مشکی پوشیده شده بود .

گدا دستش را بسوی‌رابین‌هوددراز کرد وگفت : " چند سکه در راه خدا به من بدهید ،آقا . "

رابین‌هود گفت : " بله ، من حتما " به تو پول می‌دهم ، امابشرطی که تو کتت را به من بدهی . با سکه طلائی که بتو می‌دهم ، می‌توانی برای خودت لباس و غذا بخری . "

رابین‌هود کت ژنده‌ٔگدا را گرفت وآن را روی‌لباس سبز رنگش پوشید .سپس به پیرمرد گدا دو سکهٔ طلا داد و در حالی که ظاهرش درست مانند یک گدا بود ،

بسوی ناتینگهام رفت .

* * *

رابین‌هوددرآنجا ،حاکم ناتینگهام و بیست نفر از مزدورانش را دید .آنها سه مردجوان رابا خود به محل دارمی‌بردند و بزودی آن سه را در خارج از ناتینگهام به دار می‌آویختند .

رابین‌هود خود را جلوی پای حاکم به زمین انداخت .

حاکم گفت : " از سر راهم کنار برو ، پیرمرد کثیف ! "

رابین‌هود گفت : "من بدون‌انجام‌هیچ کاری ،از شما پول نمی‌خواهم .حاضرم آن سه مرد را به دار بیاویزم و جلاد آنها باشم !

حاکم گفت : " آه ،بله .اگر بخواهی می‌توانی این سه مرد را به دار بزنی بعد از آن ، همه لباسها و پول آنها متعلق به تو خواهد بود . "

ـ" نه ،من لباس‌ها و پول آنها را نمی‌خواهم .فقط از شما می‌خواهم اجازه دهید قبل از اینکه آنها را به دار بزنم ، شیپورم را بصدا درآورم .این کار بمن کمک می‌کند تا وظیفه‌ام را بهتر انجام دهم . "

حاکم گفت : "بسیار خوب ، می‌توانی این کار را بکنی . "

رابین‌هود شیپورش را از زیر کت پاره و کهنه‌اش بیرون آورد و در آن دمید .

ناگهان صدها تیر از سوی جنگل بر آنها باریدن گرفت . زرهٔ فولادی حاکم او را از مرگ نجات داد . اما دوازده نفر از مزدورانش بر زمین افتادند .

سپس صد نفر از متمردین جنگل در لباس سبز لینکلن ، بسوی تپه دویدند . همهٔ مردم درناتینگهام این فریاد رامی‌شنیدند : "افرادرابین‌هود !افرادرابین‌هود !"

حاکم گفت : " اینها که هستند ؟ این مردها که هستند ؟ به من بگو پیرمرد !

رابین‌هود گفت : " آنهایاران من هستند و برای بردن‌من واین سه مرد جوان به اینجا آمده‌اند . "

سپس رابین‌هودکت پیرمرد گدا را ازتنش درآورد و از آن هنگام بود که حاکم فهمید پیرمرد گدا چه کسی بوده است .

او گفت : "بسیارخوب ،این سه مرد جوان را با خودت ببر .فعلا " آنها نجات

یافته‌اند . و من هم کاری نمی‌توانم بکنم ـ البته فقط این بار !

بنابراین رابین‌هود ویارانش آن سه محکوم به مرگ را نجات دادند و با هم از آنجا رفتند . همهٔ آنان با خوشحالی آواز می‌خواندند .

حاکم ناتینگهام به قصرش برگشت . او با خود می‌اندیشید " با این مرد و هوادارانش چه می‌توانم بکنم ؟ چه کاری از دستم ساخته است ؟ بهرحال باید چاره‌ای بکنم ! "



۷ـ رابین هود و مرد لحیم‌گر

حاکم ناتینگهام برای‌بدام انداختن رابین‌هوددست‌بکارشدورابین‌هود ،خود این‌رامی‌دانست .او می‌اندیشید : "حاکم چه نقشه‌ای در سر دارد ؟چگونه می‌خواهد مرا دستگیر کند ؟"

بنابراین لباس مبدل پوشید و به سوی ناتینگهام رفت .

در سر راهش به ناتینگهام ، با مرد لحیم‌گری روبرو شد . لحیم‌گر کسی است کهبا قلع‌وآهن کار می‌کند .او سوراخهای ایجاد شده در ظروف آشپزخانه را با کمک قلع و آهن می‌پوشاند وآنها را دوباره قابل استفاده می‌گرداند .

مرد لحیم‌گر جثه‌ای درشت و قدی بلند داشت .رابین‌هود به او گفت :

ـ"صبح بخیر . برایم تعریف کن در ناتینگهام چه می‌گذرد . مردم در آنجا از چه حرف می‌زنند ؟ خبر تازه‌ای نیست ؟"

مرد لحیم‌گر گفت : "من درجستجوی مردی بنام رابین‌هود هستم .حاکم این اطلاعیه را در میان مردم پخش کرده است کهمی‌گوید "هرکس رابین‌هود را دستگیر کند و به نزد حاکم بیاورد ، جایزه‌ای برابر یک صد پوند دریافت خواهد کرد . "

رابین‌هود نیز اطلاعیه را خواند .او گفت : "بله ،این چیزی است کهروی این تکه کاغذ نوشته شده است . یک صد سکه طلا ! و این مبلغ قابل توجهی است . فکر می‌کنم می‌توانم به شما کمک کنم .

مردلحیم‌گرگفت : "به من بگو ،چطور می‌توانم این شخص، رابین‌هود را پیدا کنم ؟"

ـ"بامن به ناتینگهام بیا !رابین‌هود را آنجا خواهی دید . "

ازاینرو ،رابین‌هودومردلحیم‌گرراهی ناتینگهام‌شدند، آنها به میهمانخانه‌ای

رفتند و با هم خوراکی خوردند . مردلحیم‌گر راه زیادی را طی کرده بود و بسیار خسته بنظر میرسید .هوای آنروز بسیار گرم بود و مردلحیم‌گر بعد از صرف غذا ،به خواب فرو رفت . آنگاه رابین‌هود اطلاعیه حاکم را از دست او بیرون آورد ، همه پولش را برداشت و از آنجا رفت .

* * *

سرانجام مردلحیم‌گر از خواب برخاست . او فریاد زد : " اطلاعیه حاکم رااز دستم درآورده است و بدتر از آن ، همهٔ پولم را از دست داده‌ام . "

سپس میهمانخانه‌دار پاسخ داد : "دوست همراه تورابین‌هودبود .لطفا "برای غذائی که خورده‌اید ، ده پنس به من بپردازید . "

—"من دیگرهیچ پولی‌ندارم و نمی‌توانم به شما ده پنس بپردازم .رابین‌هود همهٔ پول‌های مرا با خود برده است . او را مجبور خواهم کرد که پولم را به من‌پس بدهد . شما نمی‌دانید کجا می‌توانم او را پیدا کنم ؟"

میهمانخانه‌دار جواب داد : "بایداو رادرجنگل شروودجستجو کنی .آن‌جائی است که او آهوهای شاه راشکار می‌کندودر همانجا نیز با هوادارانش بسر می‌برد . "

بنابراین مردلحیم‌گر به جنگل رفت و رابین‌هود را در آنجا یافت .



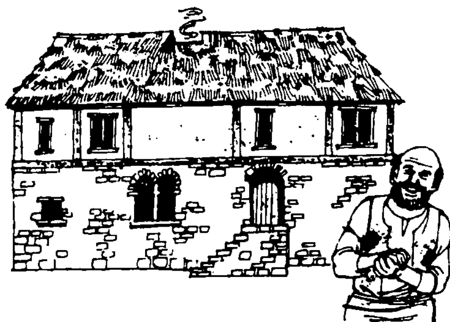
او فریاد زد : " ها !بالاخره تو را پیدا کردم ! "

و با چوبدست بلندی‌که به همراه داشت ،با رابین‌هود به جنگیدن پرداخت.

مردلحیم‌گر جنگجوی‌خوبی‌بود و رابین‌هودتاآن روزباکسی به‌سرعت و مهارت او نجنگیده بود .رابین‌هود ،خودنیزدرمبارزه با چوبدستی ،مهارتی زیادی‌داشت‌و بارها و بارها توانست ضربات سنگینی بر سر مردلحیم‌گر فرود آورد .

اما مرد لحیم‌گر با خنده می‌گفت : "ها ،ها ! هیچ‌چیز توی کله من نیست .هر قدر دلت می‌خواهد می‌توانی‌به آن ضربه بزنی ! "

مردلحیم‌گر،دراستفاده‌ازچوبدستی،ماهرترازرابین‌هودبود.رابین‌هودپاهایش را بسرعت حرکت می‌داد و از دریافت ضربات چوبدستی او ، جان بدرمی‌برد . اما سرانجام ضربه‌ای محکم بر گوش او فرود آمد و رابین‌هود به زمین افتاد .



مردلحیم‌گر روی‌رابین‌هود ایستاد .او گفت : "حالا اطلاعیهٔ حاکم و پولم را به من پس بده !و بعد تو را به‌آن درخت به دار خواهم زد . "

رابین‌هود گفت : " تو جنگجویی ماهرتر از من هستی . و من در این مبارزه شکست خورده‌ام . اجازه بده برای آخرین بار ، شیپورم را بصدا درآورم . "

و او در شیپورش دمید .جان کوچیکه و ویل‌اسکارلت ، دوان دوان بسویش آمدند .

رابین‌هود گفت : " این مرد لحیم‌گر با من جنگیده و مرا شکست داده است الان می‌خواهد مرا به‌آن درخت به دار آویزد . "

جان‌کوچیکه‌گفت : " اواندامی‌بزرگترازتودارد و سنگین وزن‌تر است .بنابراین، من با او خواهم جنگید . "

رابین‌هودگفت : "نه! مادیگر بااونخواهیم‌جنگید.این‌مردلحیم‌گر،انسان‌خوبی است و با او مبارزه‌ای عادلانه داشته‌ام . از او کینه‌ای بدل ندارم . از اینکه یکی‌از یاران ما باشد ، بسیار خوشحال خواهم شد . "

جان کوچیکه پرسید : "خوب ،لحیم‌گر ، جواب تو به این پیشنهاد چیست ؟

مردلحیم‌گر به ظاهر جنگجویانه و دلیر جان کوچیکه نگاه کرد . از رفتارآنان خوشش آمدوپاسخ داد : "این جنگل جای قشنگی‌است ومردان ساکن آن،انسانهای شجاعی‌هستند .بنابراین ترجیح می‌دهم‌از این پس باشما زندگی‌کنم و باشماخواهم آمد . "

و اینگونه بود که مردلحیم‌گر نیز یکی از یاران رابین‌هود شد .

۸- رابین هودو شوالیه فقیر

درگذشته شوالیه‌ها جنگجویان دلیری بوده‌اند .آنها به ازای خدمات نظامی که انجام می‌داده‌اند ،در قصر زندگی کرده و مقدار زیادی زمین داشته‌اند . بیشتر شوالیه‌های نورمن ، صاحب مبالغ هنگفتی پول هم بوده‌اند .

روزی رابین‌هود و چند نفر از یارانش زیر درختی ، در جنگل نشسته بودند . جان کوچیکه گفت :

او می‌تواند با ما غذا بخورد-و بعد برای ناهاری که همگی خورده‌ایم ، از او پول خواهیم گرفت . "

جان کوچیکه و میچ تیرها و کمانشان رابرداشتند و بسوی جاده‌ای که از کنار جنگل می‌گذشت ، رفتند . آنها خود را پشت تنه درختی مخفی کردند و به انتظار ایستادند .

بعد از گذشت اندک زمانی ، شوالیه‌ای را دیدند .او ظاهری بسیار غمگین داشت ، براسب پیر و کندروئی سوار بود و لباسهائی بسیار کهنه و فرسوده برتن داشت .

جان‌کوچیکه به طرف او رفت‌وگفت : "رهبر ما ازشما تقاضا دارد که با مابیائید و به همراه او ناهار بخورید . "

شوالیه پرسید : "رهبرشماکیست ؟چه کسی‌از من تقاضاداردبا او ناهار بخورم؟ نام او چیست ؟

–"نامش رابین‌هود است . "

شوالیه گفت : " آه! در مورد او خیلی چیزها شنیده‌ام . او مرد خوبی است. پس با شما خواهم آمد . "

جان‌کوچیکه و میج ، شوالیه را به محل رابین‌هود هدایت کردند .

رابین‌هودگفت : "ازدیدن شمابسیار خوشحالم .بیائید و با ما غذا بخورید."

از اینرو، همگی آنان به خوردن ناهار مشغول شدند . غذا بسیار عالی بود . ماریان وهمسر آلن‌دیل آهوئی را که از جنگل و مرغابی‌هائی را که از رودخانه‌شکار شده بود ، به نحو خوبی پخته بودند . همه غذاها خوب و خوشمزه بودند .

* * *

شوالیه گفت : " مدت زیادی بود که ناهاری به این‌خوبی نخورده بودم . "

رابین‌هود گفت : " اکنون باید از شما خواهش کنم که پول غذا را بپردازید . من مرد فقیری هستم و نمی‌توانم هزینه خوراک یک شوالیه را بپردازم . "

شوالیه گفت : " من پولی ندارم که بپردازم . همهٔ پولی را که با خود دارم فقط بیست پنس است و می‌بینید که نمی‌توانم پول خوراکی را که خورده‌ام به شما بدهم . "

رابین‌هود گفت : "بسیارخوب ،اگرحرف‌شما درست باشد .من هم پولی از شما نمی‌خواهم . جان کوچیکه ، برو نگاه کن ببینیم آیا همهٔ پول این شوالیه بیست پنس است ؟ "

جان کوچیکه پول شوالیه را از درون کیف پول او بیرون آورد وآن را به رابین‌هود نشان داد . تنها مبلغ بیست پنس در آن وجود داشت .

رابین‌هود پرسید : " چرا شما اینقدر بی پول هستید ؟ و لباسهای کهنه برتن داریدوبر اسب پیری سوار شده‌اید ؟چرا اینقدر فقیرید ،درحالی که بیشترشوالیه‌ها ثروت زیادی دارند ؟ "

شوالیه پاسخ داد : "من همه ثروتم را از دست داده‌ام‌زیرا پسرم به جنگیدن بسیار علاقه داشت . او در مبارزه‌ای ، شوالیه دیگری را کشت . البته نمی‌خواست مبارزه‌اش به مرگ او بیانجامد . آنها با هم دوست بودند . اما در مبارزه‌ای که داشتند ،پسرم او را زخمی کرد واین ،باعث مرگش شد .به این دلیل ، مجبور شدم مبلغ هنگفتی پول بپردازم .هرچه‌داشتم فروختم وبه‌آنها دادم . بعلاوه چهارصد پوند از ویلیام‌لین‌بی قرض گرفتم‌که باید این مبلغ را تا فردا به او پس بدهم .اگر

نتوانم‌این پول رابه او بپردازم ،او می‌تواند خانه و زمین‌هایم‌را نیز از من‌بگیرد ."

رابین‌هودپرسید : "آیا شمادوست یا آشنائی ندارید‌که بتواند کمکتان‌کند ؟ "

—"وقتی که ثروتمند بودم ، دوستان زیادی داشتم . اما حالا که پولی ندارم حتی یک دوست هم برایم نمانده‌است . "

رابین‌هود به جان کوچیکه گفت : " کیف پولمان را بیاور . "

جان‌کوچیکه کیف پول‌رانزد رابین‌هود آورد .اوچهار صدپوند از آن‌برداشت و گفت : " ما این پول را از افرادی گرفته‌ایم که بسیار ثروت دارند . حالا که تو به



آن احتیاج داری‌پول رابه‌تو می‌دهیم . برو و بدهی‌ات را به ویلیام‌لین‌بی‌بپرداز . با این کار زمین و خانه‌ات را از دست نخواهی داد . "

سپس میج بامقداری پارچه آمد و گفت : " لباسهای‌شماخیلی کهنه‌اند . بااین پارچه می‌توانید برای خودتان لباس تمیزی بدوزید . "

ماریان گفت : " و اسب شما هم خیلی پیر است . باید اسب خوب وجوانی داشته باشید . و به جان کوچیکه گفت که اسب خوبی برای شوالیه بیاورد .

شوالیه بر اسب سوار شد . رابین‌هود ، ماریان و همه یارانشان ، شوالیه را تا جاده همراهی کردند .

شوالیه گفت : "همیشه کارهای نیک و مهربانی‌های شما را بیاد خواهم‌داشت. روزی نزد شما برمی‌گردم و خوبی‌هایتان را جبران می‌کنم . "

رابین‌هود گفت : " همیشه سعی کن همینطور که ما به تو کمک کرده‌ایم ، به دیگران کمک کنی . "

۹- شوالیه و زمیندار ثروتمند

شوالیه ، سوار بر اسب جدید و راهوارش ، از جنگل سوی خانه‌اش رفت ، او با خودمی‌اندیشید "فردا صبح به قصرویلیام‌لین‌بی‌می‌روم و چهار صد پوند او را پس می‌دهم .مسلما "ویلیام خوشحال‌خواهد‌شد که دیگر مجبور نیست خانه و زمین‌های مرا بگیرد . "

ویلیام‌لین‌بی مردی‌بسیارثروتمند وبسیاربدطینت . کلیسای لین‌بی در اراضی اوقرارداشت و او کشیش کلیسای لین‌بی را وادار میکرد که در کارها به او کمک کند. کشیش خواندن و نوشتن می‌دانست ، اما ویلیام‌لین‌بی از سواد خواندن و نوشتن بی‌بهره بود .

ویلیام‌لین‌بی بسیار خوشحال بود .او به کشیش گفت : " شما آن شوالیه را که چهارصد پوند از من بعنوان قرض گرفت ،بیاد دارید ؟ او باید فردا به اینجا بیاید و چهارصدپوند مرا پس بدهد .اگر تا فردا پول مرا نپردازد ، خانه و زمینهای او را خواهم گرفت . اینطوری خیلی خوب می‌شود ! خیلی خیلی خوب میشود ! "

کشیش مردخوبی‌بود .اوگفت : " اگر شوالیه همه زمین‌ها و خانه‌اش را از دست بدهد ، برایش بسیار بد خواهد شد . "

ویلیام پاسخ داد : "درست است !برای او بد خواهد شد ،اما برای من بسیار عالی است ! "

★ ★ ★

روزبعد ،ویلیام‌لین‌بی درتالارقصرش ،پشت میزی نشسته بود .اوبا خوشحالی زیاد به ثروتی می‌اندیشید که بزودی صاحبش می‌شد . غذاهای خوشمزه زیادی ، سراسر میز را پوشانده بود .او گفت : " ها ، ها !امروز صاحب خانه‌ای بزرگ و مقدار

زیادی زمین خواهم شد . "

پیشخدمتی‌واردتالار شد و گفت : "شوالیه‌ای بیرون ایستاده است و میخواهد با شما حرف بزند . "

ویلیام‌لین‌بی از این خبر خوشحال نشد . اما کمی بعد با خود اندیشید. حتما "او نتوانسته است پول‌مرافراهم کند . حالا آمده است که بگویدلطفا " یک‌روز دیگر– یا دوروز– یا یک هفته– یا یک ماه دیگر به من مهلت دهید . "اما من به او وقت نخواهم داد – حتی یک روز ! "

سپس به پیشخدمت گفت : " شوالیه را به تالار بیاور . "

کشیش مهربان گفت : " لطفا " خانه و زمین‌های او را نگیرید . کمی باو وقت بدهید . " "

ویلیان‌لین‌بی گفت : "نه او باید همین امروز پول مرا پس بدهد ! "

★ ★ ★

شوالیه به تالار آمد . چهره‌اش غمگین بود . او گفت : "ویلیام‌لین‌بی ،لطفا " کمی به من وقت بدهید– فقط کمی وقت بدهید . "

ویلیام‌گفت : "نه !من حتی یک روز هم به تومهلت نخواهم داد .همین امروز تا قبل از غروب آفتاب ، باید پولم را به من برگردانی . اگر امروز بدهی‌ات را به من نپردازی ، همهٔ زمینها وخانهٔ تو ، از آن من خواهد شد ! "

کشیش مهربان گفت : " آه ! اینقدر برایش سختگیری نکنید ! "

شوالیه بسوی ویلیام‌لین‌بی رفت ، نزدیکش ایستاد و به او نگاه کرد .

–"وقتی که چهارصدپوند به من قرض می‌دادی ، فکر کردم که تو مردی خوب ویک دوست هستی .اما اکنون‌به من ثابت شد که توفقط به منافع خودت فکرمی‌کنی. فهمیدم که تو انسان پاک و یک دوست نیستی . "

اوکیفی‌راکه با خود آورده بود ،باز کردوچهارصدپوند از داخل آن برداشت. سپس گفت : "بگیرید !اینـهم چهارصدپوند شما ! "

کشیش گفت : " آه !خیلی خوب شد !دیگر می‌توانید خانه و زمین‌هایتان را برای خود نگهدارید . بسیار عالی است ! "

شوالیه از قصر ویلیام بیرون رفت و بسوی‌خانه‌اش‌رفت . همسر او در مدخل خانه ایستاده بود .

او گفت : "آیا همهٔ زندگی‌خود را از دست داده‌ایم ؟ باید خانه و زمین‌هایمان را به ویلیام‌لین‌بی تحویل دهیم ؟ "

شوالیه با خوشحالی فریاد زد : " نه ! رابین‌هود به من پول داد . امروز باید برای نجات خانه و زمین‌هایمان از رابین‌هود تشکر کنیم . "



او با خوشحالی دست همسرش را گرفت و به داخل خانه رفتند .

۱۰- رابین هود و یکی از ثروتمندان نورمن

رابین‌هود چهارصدپوند به شوالیه فقیر داد تا بدهیش را به‌ویلیام‌لین بی بپردازد و شوالیه گفت :یک روز نزد شما برمیگردم و خوبیهایتان را جبران خواهم کرد . "

ازآن‌پس شوالیه باکوشش تمام‌کار کردوپول پس‌انداز نمود .سرانجام توانست چهارصدپوند ذخیره کند .او و چند نفر از رعایایش چهارصد کمان‌ساختند و همسر شوالیه و مستخدمینش چهارصد تیر فراهم کردند .

سپس شوالیه راهی‌جنگل شروود شدتا چهارصدپوند وچهارصدتیر و چهارصد کمان را به رابین‌هود بدهد .

در آن روز ، سه تن از یاران رابین‌هود تیرها و کمانشان را برداشتند وبه جادهٔ‌کنار جنگل‌آمدند .آنها جان‌کوچیکه ،میج و ویل‌اسکارلت بودند .جان‌کوچیکه گفت :

-"ممکن است در جاده با مرد ثروتمندی روبرو شویم . باید بفهمیم چگونه ثروتش را بدست آورده است . اگر با غارت اموال مردم پول فراوان اندوختمباشد، او را به نزد رابین‌هود خواهیم برد . "

سپس جان‌کوچیکه یکی از نورمن‌ها رادید که از جاده می‌گذشت . او همراهان زیادی با خود داشت . مردی دهنهٔ یک اسب را گرفته و اسب‌های او را راهنمائی میکرد . صندوق‌های بزرگی را بر پشت اسب‌ها گذاشته و به جائی می‌بردند .

جان‌کوچیکه ومیج و ویل‌اسکارلت درجاده ایستادند .تیرها و کمانشان آمادهٔ شلیک بود .

جان کوچیکه به مرد نورمن گفت : " اگرنزدیکتر شوی ،شلیک خواهیم کرد . "

مرد نورمن در جایش ایستاد .

جان‌کوچیکه گفت : " ما از شما تقاضا داریم با رهبرمان و با ما غذابخورید ."



مرد نورمن پرسید : " رهبر شما کیست ؟ "

ـ" رهبر ما رابین‌هود است و ما هواداران او هستیم . "

مرد نورمن گفت : " آه ! او متمردی گردنکش و بسیار بد است . "

جان‌کوچیکه گفت : "نه ! رابین‌هود انسانی پاک و شریف است . او در این نزدیکی در جنگل زندگی می‌کندو دوست دارد مردم را برای ناهار دعوت کند . "

* * * * * * *

پیشخدمتهای مردنورمن از رابین‌هود می‌ترسیدند ،به همین دلیل ،پابه‌فرار گذاشتند . تنها سه نفر باقی ماندند . دوتن از مستخدمین و مرد جلودار اسبها. جان کوچیکه آنها را به جنگل ، نزد رابین‌هود برد .

رابین‌هود پرسید : " این مرد کیست ؟ آیا برای صرف ناهار با ما ، به اینجا آمده است ؟

جان کوچیکه پاسخ داد : " این مرد یکی از نورمن‌هاست . ما با او در جاده روبرو شدیم . این دو نفر مستخدمین او هستند . مستخدمین دیگر نیز فرار کردند. و مرد دیگری هم اینجاست که اسبها را راهنمائی میکرد . "

رابین‌هود گفت : " از دیدن شما خوشحالم . "

مرد نورمن جوابی نداد .

رابین‌هودگفت : "شماحرف‌نمی‌زنید ! نمی‌گوئید "متشکرم " .اماباماغذاخواهید خورد . "

رابین‌هودشیپورش رابصدادرآورد .صدنفراز یارانش ، درلباسهای‌سبزلینکلن ، گرد او حلقه زدند .

ماریان برای مرد نورمن آب آورد و او دستهایش را شست . آهوئی بزرگ و چاق روی آتش کباب می‌شد .

رابین‌هود به مرد نورمن گفت : " کنار آتش بنشینید . "

آنروز مرد نورمن غذائی خوب و خوشمزه خورد . او از غذا بسیار خوشش آمد و در خوردن افراط کرد .

هنگامی که همگی آنها غذایشان را خوردند ،رابین‌هود گفت : "شما به همراه خود تعدادی اسب دارید که بر پشتشان صندوق‌هائی گذاشته شده است .چه‌چیزی در این صندوق‌ها وجود دارد ؟ آیا مقدار زیادی پول در آنهاست ؟ "

مرد نورمن عجولانه گفت : " آه ،نه ! من مرد فقیری هستم و فقط پانزده پوند

و نه بیشتر ، پول دارم . آن صندوق ها را باز نکنید . پول من در این کیف است ــ نگاه کنید ! فقط پانزده پوند است . "

ــ"بسیار خوب ، اگر شما فقط پانزده پوند داشته باشید ، مرد فقیری هستید و ما به شما پول خواهیم داد . "

جان‌کوچیکه همه صندوق ها راباز کرد وپولهای درون آنها را بیرون آورد .او کتش را روی علفها پهن کرد و پولها را روی آن انداخت ، سپس گفت :

ــ"هشتصد پوند . و ، اگر پانزده پوند هم در آن کیف کوچک داشته باشد ، مجموعا " هشتصد و پانزده پوند پول دارد . "

* * *

رابین‌هود گفت : " من این پولها را به تو نخواهم داد . باید همهٔ پولها را به ما بدهی و ما تمام آن را به فقرا برمی‌گردانیم .نورمن خوب و نیکوکار ،ازمحبت و کمکی که به فقرا می‌کنی ، متشکرم !این کار توآنها را خیلی خوشحال می‌کند . و توهم‌بایدبگوئی " بخاطر غذای خوبی که به من داده‌اید . متشکرم . " و بعد اجازه می‌دهیم از اینجا بروی . "

سپس مرد راهنمای اسب‌ها ، که یک ساکسون بود ،چنین گفت :

ــ" این پول از دسترنج فقرا اندوخته شده است و حالا به صاحبان اصلیش برمی‌گردد . خیلی خوشحالم که می‌بینم سرانجام حق به حقدار میرسد . "

بعد از آن ، مرد نورمن با دو مستخدم و اسبهایش و ــ صندوق های خالی به راه خود ادامه دادند . اما این بار ، بجای اینکه فکر پولهای درون صندوق ها روح نورمن را شاد گرداند ،صندوقهای خالی ،مایه آزارش بودند . مرد ساکسون راهنمای اسب‌ها نیز ، در جنگل ، نزد هواداران رابین‌هود باقی ماند .

کمی بعد از این ماجرا ،شوالیه و همراهانش از لابلای درختان پدیدارشدند .

رابین‌هود گفت : " از دیدن شما بسیار خوشحالم ،شوالیه . علت آمدن شما به اینجا ، چیست ؟ "

ــ" برگشته‌ام تا چهارصدپوندی را که به من دادیدبشما پس بدهم . "

ــ"چند لحظه پیش ، یک نورمن مهربان هشتصد پوند بما پول داده است .

بنابراین ، جناب شوالیه ، شما می‌توانید چهار صد پوند را نزد خود نگهدارید . آن را صرف کمک به فقرای اطراف خانمتان کنید .اما آنهمه تیروکمان برای‌چیست؟ آنها بهترین تیرها و کمان‌هائی است که تاکنون دیده‌ام . "

شوالیه گفت : " این هدیه‌ای از جانب من برای شماست . این راهی برای ابراز تشکروقدردانی از کمک شماست . همسرم با کمک مستخدمین تیرهاراساخته‌اند و من و رعایا هم کمان‌ها را تهیه کرده‌ایم . "

رابین‌هود گفت : " آن مردنورمن‌فراموش کرد بخاطر غذائی که نزد ما خورد ، از ما تشکر کند . اما شما و همسرتان تشکر از کمک ما رابخاطرداشته‌ایدوبسیارخوب هم تشکر کرده‌اید . لطفا " هرگاه به کمک ما احتیاج داشتید ، به ما سر بزنید . "

۱۱- رابین و دو راهب

درجهان راهبان‌خوب‌ونیکوکار ،بسیارند .آنان همانند مردمان فقیر ، زندگی ساده‌ای دارند و به نیازمندان کمک می‌کنند . اما در این میان ، بعضی از راهبان ، انسانهای پاک‌و از خودگذشته‌ای نیستند .آنها از مردم پول می‌گیرند و فقط به فکر منافع خودشان هستند .

روزی رابین‌هود لباسی‌فقیرانه برتن‌کرد و بسوی جادهٔ‌کنار جنگل رفت .کمی بعد دو راهب را دید که سوار بر اسب ، به طرف او می‌آمدند .

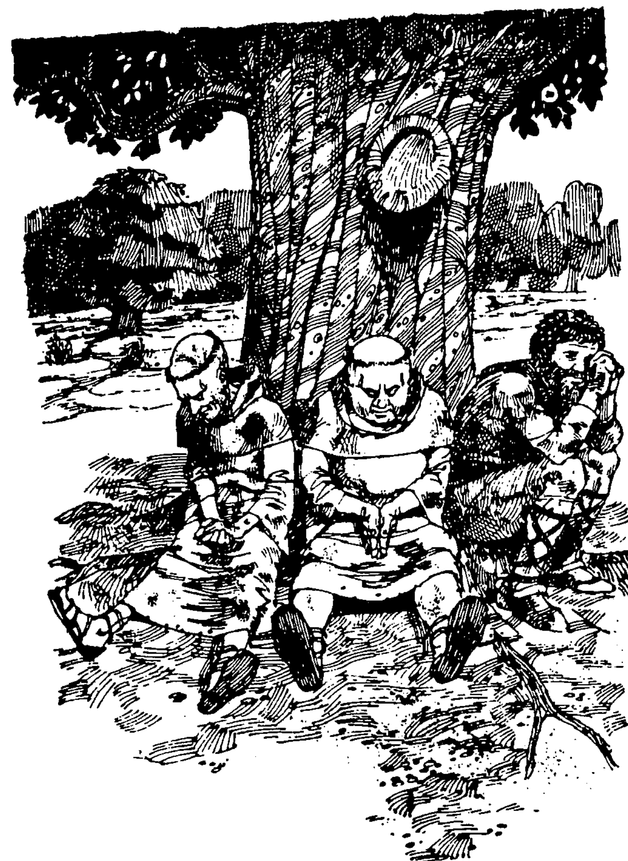
رابین‌هوددستش‌رابلند کردو گفت : "من راه درازی راطی کرده‌ام‌وچیزی‌برای خوردن ندارم .لطفا "مقداری پول به من بدهید تا برای خود غذائی تهیه کنم . "

یکی از راهبان که مردی بسیار چاق و جوانتر بود ، گفت : "خیلی متاسفم که نمیتوانیم به تو کمک کنیم . در این لحظه ما هیچ پولی نداریم . حتما " میدانی‌که عده‌ای از متمردین ،مردم را در این‌جاده لخت می‌کنند .ما هم امروز صبح به آنها برخوردیم و آنها که همگی لباسهائی برنگ سبزلینکلن برتن داشتند ،همه پولهای ما را بزور گرفتند . "

اما رابین‌هود میدانست که آنروز ، یارانش از این دو راهب پولی نگرفته‌اند. او گفت : " اصلا "پول ندارید ؟آه ،اینکه خیلی بد است . من در مقابل خود دو مرد خوب و راستگو می‌بینم‌که اصلا "پولی ندارند ! حتی یک سکه هم ندارندکه غذائی بخرند و شکم خود را سیر کنند ویا به فقیری کمک کنند . این باعث کمال تاسف است . "

راهب مسن‌تر ،مردی لاغر بودوبینی دراز و قرمز و صورتی بسیار قرمزداشت. او گفت :

—" از این مرد خوشم نمی‌آید . باید به راهمان‌ادامه دهیم . "



و با این حرف ،دو راهب بسرعت اسبشان راراندندواز جلوی‌رابین‌هوددور شدند . اما رابین‌هود ، دونده خوبی هم بود : اوبا سرعت آنها را تعقیب کرد به آنها رسید و وادارشان کرد از اسب پیاده شوند .

—"شما دونفر می‌گوئیدکه حتی یک سکه پول هم ندارید .بنابراین ما سه نفر،

زیردرختی‌می‌نشینیم و هرسه دعا می‌کنیم کهخداوند به ما پول بدهد .بعدخواهیم دید که کدام یک از ما دعایش مستجاب شده است . "

دو مردراهب فهمیده بودندکه رابین‌هود بخوبی طرز استفاده از چوبدستش را میداند . ازاینرو، پذیرفتند که هر سه زیر درختی بنشینند و دعا کنند .

★ ★ ★

کمی بعد ،راهب مسن‌تر از جایش بلند شد و گفت : "من اینکاررا نخواهم کرد و میروم که سوار اسبم شوم . "

رابین‌هودگفت : "سرجایت بنشین !بایدهمان‌کاری را که گفتم انجام‌بدهی!"و راهب سرجایش نشست .

بعد از یک ساعت ، رابین‌هود گفت : " حالا دیگر باید بلند شویم و ببینیم دعای کدامان مستجاب شده است . بعد هر چه پول در جیبهایمان بود ، به سه قسمت تقسیم خواهیم کرد و هر کدام ، یک قسمت آن را برمی‌داریم . "

راهب جوان‌تر گفت : " چرا مجبوریم چنین کاری بکنیم ؟ "

رابین به او نگاهی کرد .

—"شما گفتید که همهٔ پولتان را از دست داده‌اید . حالا اگر دعاهای شما مقداری پول به جیب‌هایتان آورده باشد ، معلوم می‌شود که خواسته شما برآورده شده و مسلما" خوشحال خواهید شد به فقیری کمک کنید .

راهب پیر گفت : " از ما چه میخواهی ؟زودتر بگو ما باید چکار کنیم ؟و فورا" آن کار را خواهیم کرد . "

—"دستتان رابه جیبتان ببرید و ببینید آیا هیچ پولی در آن یافت میشود؟

آنها دستشان را به جیبشان بردند و کمی بعد ،هر دو دستشان را بیرون آوردند .

راهب جوان گفت : " حتی یک سکه هم در جیبم نبود . "

راهب پیر گفت : " اصلا "هیچ پولی در جیبم یافت نمی‌شود . "

رابین‌هودنیزدستش رادرجیبش‌کردوگفت : "نه ،حتی‌یک سکه هم‌نیست .حالا برای اینکه کاملا" مطمئن شوید ، دستتان را داخل جیب من کنید ".

سپس رابین‌هود گفت : " و من هم دستم را به جیب شما می‌برم . "
او ابتدا جیب راهب جوان را جستجو کرد .
ـ" آه! آه! اینجا یک کیف پر از پول است! اما شما فکر میکردید که اصلا " پولی ندارید! درحالی که دعایتان ، اینهمه پول به جیبتان آورده است! "
سپس رابین‌هود دستش را به داخل جیب راهب پیرتربرد و کیف پول بزرگی نیز از درون آن بیرون آورد .
ـ"من به شما گفتم که برای‌پولدار شدن دعا کنید و حالا می‌بینیم که دراثر این دعاها مقداری پول عایدتان شده است ، پس، بیائید همه پولها را روی‌هم بریزیم و به چهار قسمت مساوی تقسیم کنیم . "
راهب جوان گفت : " چهار قسمت ؟ تو که قبلا " گفتی به سه قسمت ! "
رابین‌هودگفت : "یک قسمت برای‌شما ،یک قسمت برای‌دوست شما . یک قسمت برای من و یک قسمت هم برای فقرا . "
راهب گفت : " اما فقرا که اینجا نبودند . آنها که دعا نکرده‌اند ! "
ـ" فقرا همیشه با ما هستند و آنان همیشه به پول احتیاج دارند . اکنون می‌توانید به راهتان ادامه دهید و مقداری غذا برای خود بخرید و . . .
دو راهب گفتند : " و دیگر چه؟ "
ـ" و همیشه بیاد داشته باشید که مقداری از پولتان را به فقرا بدهید . "

۱۲- چگونه رابین‌هود، ویل‌استوتلی را ازمرگ نجات‌داد؟

ویل‌استوتلی‌یکی‌ازیاران رابین‌هود بود .اوگاهی اوقات ،برای‌خریدن‌مایحتاج افراد گروه ،به همراه چند نفر دیگر ،به ناتینگهام می‌رفت ، آنان لباس سبزلینکلن متمردین را نمی‌پوشیدند ، بلکه برای رفتن به شهر ، به لباس کشاورزان یا کارگران در می‌آمدند .اما یک روز ،شخصی در ناتینگهام ،ویل‌استوتلی را دید و او راشناخت. این شخص به قصرحاکم رفت و موضوع را با او در میان گذاشت . حاکم عدهٔ‌زیادی از مزدورانش را به شهرفرستاد و آنان ویل‌استوتلی‌را دستگیر کرده و به قصر حاکم بردند .

همراهان دیگر ویل‌استوتلی از ناتینگهام خارج شدند و بسرعت به جنگل برگشتند .

آنان به رابین‌هود گفتند : "مردان‌حاکم ،ویل‌استوتلی‌را دستگیرکرده‌وبزودی او را به دار می‌آویزند . "
رابین‌هود همهٔ یارانش را فراخواند .
او به‌آنان گفت : " هرچه تیرو کمان دارید با خود بردارید و شمشیرهایتان را هم فراموش نکنید . ما باید برای نجات ویل‌استوتلی از چنگ حاکم ، دست به کا رشویم . "
ماریان به هریک از آنان کیسه‌ای پر از غذا داد .
هنگامی که آنان به قصر حاکم نزدیک شدند ، رابین‌هود گفت :
ـ"ما باید امشب رادر این‌جنگل بگذرانیم و خود را از دید همه مخفی‌کنیم. به هیچ وجه نباید به قصر حاکم نزدیک‌تر شویم . هیچ سروصدائی نکنید ، آوازی نخوانیدو آتشی برپا نکنید !

بنابراین همهٔ مردان روی علف‌ها نشستند ،خوراکی خوردند وهمانجاخوابیدند .

روز بعد ، هنگامی که سپیده دمید ، همهٔ آنان به قصر حاکم خیره شدند. هیچکس از آن بیرون نمی‌آمد .سرانجام ، رابین‌هود مشاهده کرد که در کوچکی باز می‌شود . کشیشی از آنجا بیرون آمد . او مردی بسیار چاق و درشت اندام بود .

رابین‌هود گفت : "میج ، تو برو و در مورد ویل‌استوتلی از کشیش سئوالاتی بکن . "

میج کت سیاه و کهنه‌ای پوشید و بسوی کشیش رفت .

او گفت : " شما می‌توانید در مورد ویل‌استوتلی خبری به من بدهید ؟ "

کشیش گفت : "بله ،حاکم ومردانش دیروز اورادستگیر کرده‌اند و تا یک ساعت دیگراورابه دار خواهندزد .ایکاش رابین‌هود به اینجامی‌آمد واو را نجات می‌داد ، اما متاسفانه دیگروقتی نمانده است .حاکم مردپستی است اما رابین‌هود برای کمک به فقرا کارهای‌نیک زیادی‌انجام داده است .او و یارانش انسانهای‌خوبی‌هستند . "

میج پرسید : " اگر رابین‌هود همین نزدیکی‌ها باشد ، چه خواهید کرد ؟ "

—"هر کمکی از دستم برآید ، برایش انجام خواهم داد . "

★ ★ ★

میج گفت : " با من بیائید . "

و کشیش را نزد رابین‌هود برد .

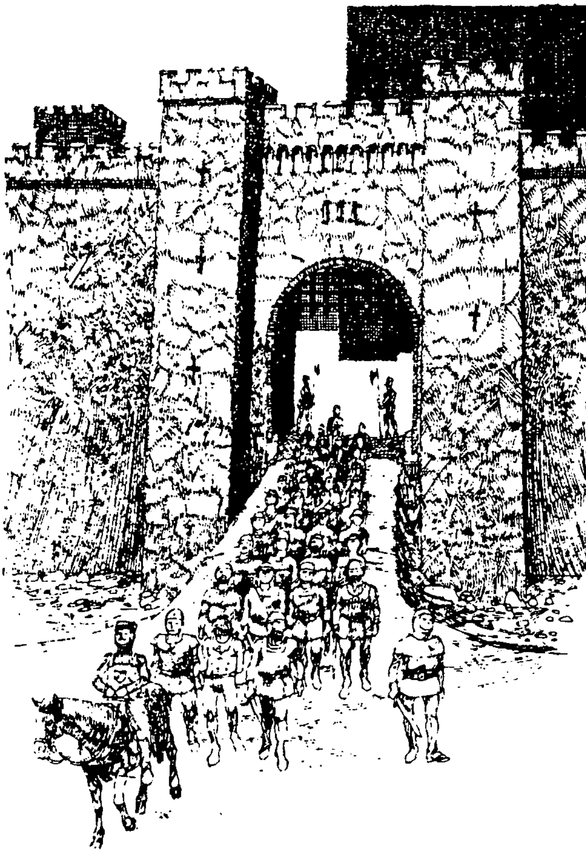
رابین از او پرسید : "اگر ما برای نجات ویل بسوی آنها هجوم آوریم ، حاکم و مزدورانش چه خواهند کرد ؟ "

کشیش پاسخ داد : "آنها بمحض دیدن شما ، ویل‌استوتلی را خواهند کشت و بسرعت به داخل قصر عقب نشینی خواهند کرد . "

رابین‌هود به کشیش گفت : " شما مردی درشت اندام هستید ، یعنی تقریبا " به اندازه جان‌کوچیکه . بنابراین لباستان را به او بدهید و کمک کنید ظاهری چون شما داشته باشد . "

از اینرو ، جان‌کوچیکه لباسهای کشیش را برتن کرد .

دربزرگ قصرحاکم بازشد .ابتدا حاکم از آن بیرون آمد .سپس ویل‌استوتلی



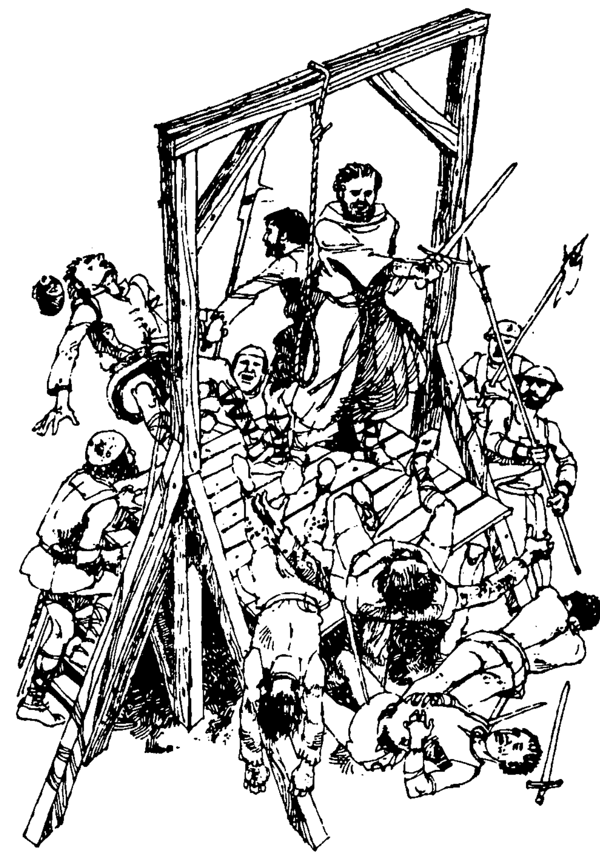
و پشت سرش مزدوران‌حاکم ،با شمشیرهایشان در دست ،از آنجا خارج شدند .آنها حدود چهل نفر بودند . همگی به بالای تپه‌ای رفتند که قرار بود ویل‌استوتلی را آنجا به دار بیاویزند .

جان کوچیکه بطرف ویل‌استوتلی رفت . اوبه مزدوران حاکم گفت :

—" کنار بروید .از او فاصله بگیرید .نباید به مردی که اینک آخرین کلماتش را با پرودگار در میان می‌گذارد ، اینقدر نزدیک بایستید . "

همه آنها از او فاصله گرفتند . اما تنها یکی از مزدوران حاکم که همچنان شمشیرش را در دست می‌فشرد ، نزدیک ویل‌استوتلی ایستاد .

سپس ، ناگهان جان‌کوچیکه شمشیر این مزدور حاکم را از دستش بیرون آورد و آن را به ویل‌استوتلی سپرد .خودنیز شمشیر بلندش را از زیرلباس کشیشی بیرون کشید .



او فریاد زد : " اکنون با هم می‌جنگیم ! "

ویل و جان کوچیکه پشت به پشت یکدیگر ایستادند . مزدوران حاکم از هر طرف ،بسویشان هجوم آوردند .اما ویل وجان‌کوچیکه ، در استفاده از شمشیر بسیار ماهربودند . وقتی که شمشیرها سینهٔ هوا را می‌شکافتند و به هم می‌خوردند ، سر و صدای زیادی ایجاد می‌شد .ضربات مهلکی بر دستها و پاهای مزدوران حاکم فرو میآمد و برخورد شمشیر آنان با کلاه‌خودهای مزدوران ،غوغای بی‌نظیری را بوجود می‌آورد .

جان‌کوچیکه ،هنگامی که شمشیرش به پهلوی یکی از مزدوران می‌خورد ، فریاد برآورد : " زنده‌باد رابین‌هود ! "

و ویل استوتلی ، مزدور دیگری را به زمین انداخت و فریادزد : "زنده باد رابین‌هود ! "

آنان چنان خوب می‌جنگیدند که حاکم و مزدورانش متوجه بیرون آمدن رابین‌هود و افراد گروهش از جنگل نشده بودند . سپس ، ناگهان تیرهای متمردین جنگلی بر سر آنها باریدن‌گرفت .

حاکم‌وده نفر از مزدورانش ،پا به فرار گذاشتند و به داخل قصر ،عقب‌نشینی کردند .رابین‌هود و بیست نفر از یارانش ،آنها را تعقیب کردند ، اما موفق نشدند آنها را دستگیر کنند .جسد بیجان سی نفر از مزدوران حاکم نیز بر فراز تپه ،باقی ماند .

رابین‌هود و یارانش ، باتفاق ویل‌استوتلی به جنگل برگشتند .

۱۳- چگونه رابین‌هود با حاکم ناهار خورد و چگونه حاکم میهمان رابین شد؟

روزی رابین‌هود با مردی روبرو شد که یک گاری را در جلوی خود هل میداد. او گفت :

-" دراین گاری چه‌داری؟ "

-" گوشت . من قصاب هستم و می‌خواهم به ناتینگهام بروم تا این گوشت‌ها را در آنجا بفروشم . "

رابین‌هود گفت : " می‌خواهم همهٔ گوشتهای تو گاریت را بخرم .آنها را چند میفروشی؟ "

مردقصاب رابین‌هودرامی‌شناخت .اومی‌دانست‌که رابین‌هود به‌فقراکمک میکند. بنابراین ، او گاری و همهٔ گوشتها را باو فروخت .

رابین‌هودگفت : "ممکن است لباسهایت را به من‌بفروشی؟ الان لباسهائی که برتن داری نشان میدهند که تو یک قصاب هستی . من هم می‌خواهم ظاهری چون قصابها داشته باشم . "

واینگونه بودکه‌رابین‌هود ،درهیئت قصابهابه ناتینگهام رفت وشروع‌به‌گوشت فروختن کرد .قصابان دیگر شهربه اوگفتند : " امروز نوبت قصابان است که با حاکم ناهار بخورند . "

رابین‌هود گفت : " بله ، این را می‌دانم . "

بنابراین ،رابین‌هودودیگرقصابان شهربه قصرحاکم‌رفتندتابااوناهاربخورند .

حاکم رابین‌هودرا نمی‌شناخت ،او فهمیده بود که او آنروز گوشت را با قیمت بسیار ارزانی فروخته است .اوبه رابین‌هودگفت : "آیا شماگلهٔ گوسفند یا دام‌دیگری دارید؟ "

رابین‌هودگفت : " آه ،بله . من بیش از صد راس حیوان دارم . ممکن است تشریف بیاورید و آنها را ببینید ؟ "

از اینرو، هنگامی که صرف ناهار به اتمام رسید ، حاکم سیصد پوند پول با خود برداشت وبارابین‌هود ،راهی محل دامهای او شد تا آنها را ببینند .او سی نفر ازافرادش را نیز به همراه آورد .آنان به جنگل رفتند .مرد قصاب ، حاکم را بیشتر و بیشتر به داخل جنگل راهنمائی کرد .

حاکم‌گفت : " من که نمی‌خواهم رابین‌هود را ببینم . البته فکر نکنی از او می‌ترسم .فقط آمادگی‌بیرون‌راندن‌او و هوادارانش را از جنگل‌ندارم وفعلا "نمیتوانم همهٔ آنها را دستگیر کنم و به دار آویزم . "

رابین‌هود گفت : " به آنجا نگاه کنید ! دامهای بسیاری آنجا هستند ! "

و حاکم آهوان بسیاری را در میان درختان جنگل دید .

ـ" گوشت آنها خیلی خوشمزه است ـ خوشمزه‌تر از گوشتی که در ناتینگهام می‌فروختم . "

حاکم فریاد زد : " این ، رابین‌هود است !او را دستگیر کنید ! "

اما رابین‌هود شیپورش را بصدا درآورد و در یک لحظه ، صدمرد ، درلباس سبزلینکلن گرد آنان جمع شدند . عده‌ای از بالای درخت پائین پریدند و کسی نفهمید بقیهٔ آنان چگونه بآنجا آمدند . اما بهرحال ، همگی آنان ، آنجابودند !

رابین‌هود گفت : " امروز حاکم را به اینجا آورده‌ام تا با ما غذا بخورد . "

سپس به حاکم گفت : " کیف پولت را به من بده . "

و سیصد پوند پول داخل آن را برداشت

ـ" این‌فقط پول غذائی‌است که با ما خواهید خورد .ما مقداری گوشت بسیار لذیذداریم‌واکنون آنها رابرای شما می‌پزند .امروز یکی از آن آهوهای چاق پادشاه را شکار کرده‌ایم ! "

سپس حاکم را وادارکردبنشیندوغذا بخورد .بعدازپایان‌صرف‌غذا، رابین‌هود گفت :

ـ" هر وقت عبورتان از جنگل شروود افتاد ، جناب حاکم ، باز هم با ما غذا

بخورید !اما برای‌دفعهٔ دیگر ،فراموش‌نکنید که حتما "پانصدپوندبه همرا هبیاورید ."

۱۴- شاه ریچارد و رابین هود

ریچارد پادشاه انگلیس ، از جنگ برگشت و به انگلستان آمد . او داستانهای زیادی دربارهٔ رابین‌هود شنیده بود و از محبوبیتش در میان ساکسون‌ها و مردم فقیر با خبر بود .

در ناتینگهام ، حاکم و نورمن‌های دیگر به او می‌گفتند :

-"رابین‌هود متمردی‌قانون‌شکن و بداست .او اموال مردم را می‌دزدد ،آنها را میکشد و آهوهای شما را شکار می‌کند . "

شاه از مردم هم‌نظرپرسی‌کرد .آنان گفتند : "رابین‌هود مردی‌شجاع و شریف است .اوپولی‌را که ثروتمندان ازفقرا دزدیده‌اند ،پس می‌گیردو به صاحبان اصلیش برمی‌گرداند . او همیشه به فقرا کمک کرده است . "

ریچارد پرسید : " چگونه می‌توانم رابین‌هود را پیدا کنم ؟ "

جواب شنید که : " هیچکس نمی‌تواند رابین‌هود را پیدا کند ، اما اگر یکی‌از نورمن‌های ثروتمند به جنگل‌شروود برود ،یاران‌رابین‌هود او را فورا " پیدا میکنند ."

بنابراین ریچارد ،لباس ثروتمندان‌نورمن رابرتن کردو‌ و نفراز شوالیه‌هایش مانند مستخدمین لباس پوشیدند .سپس ،این سه نفر راهی جاده کنار جنگل شدند .

رابین‌هود زیردرختی‌نشسته‌بود ، که نورمنی‌ثروتمند و دو مستخدمش را دید . بسوی مرد نورمن رفت و گفت :

-"فورا "همهٔ‌پولهایت را به من بده ،یا بزور آنها را از تو خواهم گرفت . "

ریچارد پرسید : " تو کی هستی ؟ "

-" مردم به من رابین‌هود می‌گویند . "

مرد نورمن گفت : " ما از جانب پادشاه آمده‌ایم . او ما را به اینجا فرستاده

است تا شما را ببینیم . این هم حلقهٔ اوست . "

و حلقه‌اش را به او نشان داد .



رابین‌هود کلاهش را برداشت و فریادزد : "خدا پشت و پناه شما باشد ! "

مرد نورمن گفت : " چرا فریاد می‌زنی ، " خدا پشت و پناه شما باشد ! در حالی که پول ملت را بزور می‌گیری ؟ "

ـ" من پول کسانی را می‌گیرم که بزور پول مردم را گرفته‌اند . اما شاه شما را

به اینجا فرستاده است و من هم از دیدن شما خوشحالم . از شما حتی یک سکه هم نمی‌گیرم و تقاضا دارم با من بیائید و همراه ما ناهار بخورید . "

★ ★ ★

رابین‌هود درشیپورش دمید ، همهٔ هوادارانش نزداو آمدند .او به‌آنهاگفت :

ـ" این مردان از جانب شاه آمده‌اند . "

و همهٔ متمردین جنگل به صف ایستادند .

بعداز صرف ناهار ،رابین‌هودبه هوادارانش گفت : "تیروکمانتان رابردارید و به دوستانمان ، مهارت خود را نشان دهید . تا آنجا که در توان دارید ، خوب تیراندازی کنید . "

شاه تیراندازی یاران رابین‌هود را دید . او گفت :

ـ"تا بحال تیراندازی با مهارت شما ندیده‌ام . آیا حاضریداز همراهان شاه باشید و برای او بجنگید ؟ "

رابین‌هودو یارانش فریاد زدند : "بله ! بله ! "

شاه ریچارد ، صورتش را برآنان آشکار کرد و گفت : " من ریچارد پادشاه انگلیسم . "

★ ★ ★

شاه‌ریچارد و دوشوالیه همراهش ،لباس سبزلینکلن پوشیدند و درخیابانهای ناتینگهام قدم زدند . رابین‌هود و همهٔ هوادارانش او را همراهی کردند . همهٔ مردم برای‌دیدن آنان به خیابان آمدند .آنان می‌گفتند که رابین‌هود به شهرآمده است تا قصر حاکم را به‌آتش بکشد .

شاه به محوطه‌ای باز در شهر رسید . مردم گرد او حلقه زدند .او کلاه سبز لینکلنیش را از سر برداشت و گفت :

ـ" من شاه انگلیس ، این‌مرد ، رابین‌هود را به مقام ارل‌هانتینگدون منصوب می‌کنم . من خانه و همهٔ زمینهای پدری‌اش را به او برمی‌گردانم . "

★ ★ ★

رابین‌هود و عده‌ای از یارانش ، به همراه شاه به‌لندن رفتند . دیگر یاران‌او

نیز به خانه‌هایشان برگشتند و بعضی از آنان ، در جنگل باقی ماندند .

۱۵- مرگ رابین هود

با گذشت سالها ، رابین‌هود پیر شده بود و کم‌کم احساس بیماری می‌کرد .او با خود اندیشید "باید به جنگل شروود برگردم .ممکن است عده‌ای از یارانم هنوز ساکن جنگل باشند و مسلما "در اثر زندگی کردن با آنها ، حالم بهتر خواهدشد. "

بنابراین ،رابین‌هودبه‌جنگل‌شروود رفت و در شیپورش دمید . جان‌کوچیکه و عده‌ای از آنان ، نزد رابین‌هود آمدند .

رابین‌هود درجنگل اقامت گزید ،اما حالش بهبودی نیافت ،روزبروزدرمقابل بیماری ضعیف‌تر میشد .

سرانجام ،رابین‌هود به جان کوچیکه گفت : "بانویی در صومعهٔ کرکلی اقامت دارد که بیماری عده بیشماری را مداوا کرده است . نزد او خواهم رفت تا شاید بیماری مرا نیز مداوا کند . "

رابین‌هود و جان‌کوچیکه برای دیدار او به صومعه رفتند .

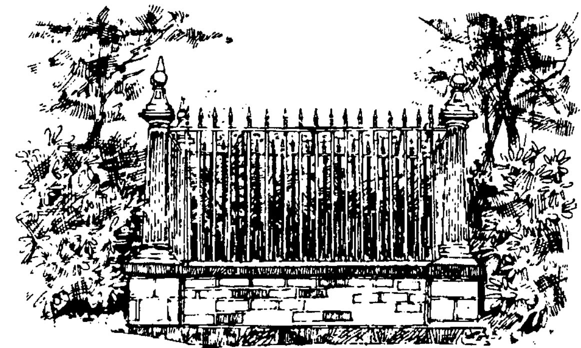
او زنی از نژاد نورمن بود و به رابین‌هودگفت : "می‌توانم شمارامعالجه‌کنم . اما باید ابتدا مقداری خون از دست شما بگیرم . "

او رابین‌هودرابه اتاق کوچکی‌بردورگ او را زد . خون بشدت به‌بیرون‌جریان یافت . سپس از اتاق بیرون رفت و در را روی او بست .

زن معالج رابین‌هود ،یکی از دوستان‌حاکم‌بودو کینه‌ای چندین‌ساله نسبت‌به رابین‌هود ،در خود مخفی داشت . رابین‌هود نمی‌دانست که خون جاری شده ، بند نخواهد آمد .

اما سرانجام ، شیپورش را بخاطر آورد . مردی در حال مرگ که نیرویش را تا حد زیادی از دست داده است ،نمی‌تواند بخوبی در شیپور بدمد . اما جان‌کوچیکه

صدای شیپور او را شنید . او درست پشت در صومعه ایستاده بود .



جان کوچیکه وارد صومعه شد و خود را به اتاق رابین‌هود رساند .

رابین‌هود ، تقریبا " مرده بود .

جان‌کوچیکه گفت : "تو را از اینجا خواهم برد . سپس برمیگردم واینجا را به آتش میکشم . "

رابین‌هود گفت : "نه ، نباید صومعه را بسوزانی .من‌هرگز درعمرم به یک زن بی‌احترامی‌نکرده‌ام .کمانم‌رابده و مرا کنار پنجره ببر .از آنجا به بیرون تیراندازی می‌کنم . هر جا که تیرم فرود آمد ، جسدم را همانجا بخاک بسپار . "

بنابراین ، رابین‌هود آخرین تیرش را از پنجره به بیرون انداخت دیگر چشمانش باز نبودند و او نتوانست محل فرود آمدن تیر را ببیند .تیراوفاصلهٔ زیادی را نپیمود .اما جان کوچیکه با چشمانی اشکبار ، گفت :

– "ها ،ها !چه تیراندازی خوبی ، رابین‌هود !بسیار عالی بود ! "

پـــایـــان

روز دوست‌داشتنی	چارلز دیکنز
میراث بزرگ	چارلز دیکنز
دیویدکاپرفیلد	چارلزدیکنز
الیورتویست	چارلزدیکنز
داستان دوشهر	چارلز دیکنز
خون و شرف	پروسپه مری‌مه
باباگوریو	بالزاک
مهاجم	تی‌جونز
جزیره گنج	رابرت لوئی‌استیونس
اسیر	رابرت لوئی‌استیونس
زندانی آنسوی رودخانه	جئفری‌تی‌بال
سنگ‌سحرآمیز	ل ـ ن‌لاول
برادرخوانده	الیوت آرنولد
فانفان لاتولیپ	ای.ژ.دسپان
بازگشت	کنراد ریشتر
سرنوشت	تئوفیل‌گوتیه
گمشده	تئوفیل‌گوتیه
شجاعان	ویویان استوارت
آیوانهو	والتراسکات
آدمکها	غزل تاجبخش
خشم سوسمار	شلی‌کاتز
سفر به‌سیارات ناشناخته	رابرت سیلوربرگ
کلاه سحرآمیز	میشل‌کوزم
لورنا	بلاک‌مور
سفر به‌کره ماه	ژول‌ورن
سفر به‌قطب شمال	ژول‌ورن
مالک جهان	ژول‌ورن